

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل سی و دوم

چوب دستی برتر!

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: آرمان

دنیا به پایان رسیده بود، بنابراین چرا نبرد تمام نشده بود، قلعه سقوط کرده بود در سکوتی وحشتناک و هر مبارز سلاح هایش را پایین گذاشته بود. افکار هری در حال سقوط آزاد بود، خارج از کنترل او بافته می شد، عاجز از درک آن، زیرا فرد ویزلی نمی توانست مرده باشد، همه ی حواسش گواهی دروغ می دادند و سپس یک بدن افتاد و از سوراخ گذشت و به طرف مدرسه وارد آن شد و نفرین ها در تاریکی به سویشان می آمدند و به دیوار پشت سرشان برخورد می کردند.

هری فریاد زد:

پایین بیایید!

و نفرین های بیشتری در شب به سویشان روانه می شد:

او و رون هر دو هرمیون را به چنگ گرفتند و او را بر روی زمین می کشیدند، اما پرسى خود را در میان بدن فرد قرار داده بود، و از او در برابر آسیب بیشتر حفاظت می کرد، و وقتی که هری فریاد زد:

پرسى بیا، ما مجبوریم حرکت کنیم!

او سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

_پرسى!!

هری در حالی این را گفت که خطوط اشک همراه با دوده را در صورت رون که مانند پرسى گریه می کرد دید و رون شانه های برادرش را گرفت و کشید اما پرسى تکان نمی خورد.

_پرسى تو هیچ کاری نمی تونی برای اون بکنی! ما داریم می ریم ----

هرمیون جیغ زد، و هری برگشت و دیگر لازم نبود که بگوید چرا. عنکبوتی غول پیکر به اندازه ی یک ماشین کوچک در حال تلاش بود که از حفره ی عظیم در دیوار بالا برود. آن یکی از فرزندان آراگوگ بود.

رون و هری با هم فریاد زدند، جادویشان بهم خورد و هیولا به عقب جهید، به طور خوفناکی پاهای عنکبوت تکان می خورد و بالاخره در داخل تاریکی ناپدید شد.

_دوستامون اومدن!!

هری به بقیه می گفت، و در همان حال نگاهی گذرا به بالای سرشان انداخت و از میان دیوار می دید که نفرین ها روی لبه ی قلعه منفجر می شدند. عنکبوت های غول پیکر بیشتری از ساختمان بالا می رفتند و آزاد می شدند که جنگل ممنوعه و از طرفی که مرگخوار ها باید نفوذ کرده باشند می آمدند. هری طلسم های گیج کننده را برای آن ها می فرستاد. و یکی بعد از دیگری به آن ها برخورد میکرد، آن ها پایین ساختمان را به وضع سابق بازگرداندند به این منظور که خارج از دید باشند. سپس نفرینهای بیشتری روی سر هری پرواز می کردند و او احساس میکرد که از نیروی آن ها موهایش تکان می خورد.

_حرکت کنید، حالا!

هرمیون دلاورانه در جلوی همه همراه با رون شروع به حرکت کرد، هری دولا شد برای بغل گرفتن بدن فرد. پرسى کاری را که هری در حال انجام آن بود درک می کرد، او توقف کرد و به

حمل بدن او کمک کرد: همگی به طرف پایین دولا شدند که از نفرین هایی که به طرفشان پرواز می کرد دوری کنند، آن ها فرد را در بیرون از راه می کشیدند.

ناگهان هری گفت:
_ آنجا

و آن ها فرد را در یک فرو رفتگی امن قرار دادند که کمی از آن ها جلوتر بود. او نمی توانست نگاه فرد را برای یک ثانیه بیشتر از او تحمل کند، و بعد از اینکه مطمئن شدند که بدن او به خوبی مخفی شد، او بعد از رون و هریمون بلند شد و به راه افتادند. مالفوی و گویل ناپدید شده بودند اما در پایان راهرو که حالا پر از گرد و غبار و آوار بود او تعداد زیادی از مردم را دید که مدام به عقب وجلو می رفتند، چه دوست و چه دشمن، او نمی توانست بگوید.

پرسی غرشی شبیه صدای گاو از خود آزاد کرد:

_ رووک وود!!!!

و با حداکثر سرعت به طرف مرد بلند قد دوید که دانش آموزان را تعقیب می کرد.

هرمیون جیغ زد:

_ هری اینجا!

او رون را پشت یک پرده ی نقش دار کشیده بود. به نظر می رسید که آن ها با یکدیگر کشتی می گرفتند. برای یک لحظه هری فکر کرد که آن ها داشتند همدیگر را بغل می کردند. سپس هری دید که هرمیون تلاش می کرد جلوی رون را بگیرد و برای متوقف کردن او بعد از پرسنی شروع به دویدن کرد.

_ به من گوش بده----گوش بده رون!

_ من می خوام کمک بکنم-----من می خوام مرگ خوار هارو بکشم!---

صورت رون منقبض شده بود، واو با خشم و اندوه تکان می خورد و تقلا می کرد.

در آن حال هرمیون گفت:

_ رون، ما برای تمام شدن فقط یکی دیگه روداریم! خواهش می کنم رون.... ما به مار احتیاج داریم، ما مجبوریم که مار، رو بکشیم!

اما هری دانست که رون چه احساسی دارد؛ او دیگر تا زمانی که انتقام نگیرد نمی توانست هورکراکس را تعقیب کند ، او می خواست بجنگد، آن ها را مجازات کند، کسانی که فرد را

کشته بودند و او می خواست بقیه ی ویزلی ها را پیدا کند وبالاتر از همه اطمینان پیدا کند و کاملا مطمئن شود که جینی آنجا نبود.....اما او نمی توانست اجازه دهد که آن افکار در ذهنش شکل بگیرد....

هرمیون گفت:

_ ما می جنگیم! ما مجبوریم که به مار برسیم! اما اجازه نخواهیم داد راهمان را گم بکنیم زمانی که باید آن را انجام دهیم. ما فقط برای تمام شدن یکی دیگه رو باید نابود کنیم.
هرمیون نیز گریه می کرد، و او صورتش را از اشک پاک کرد اما او نفسش را به آرامی در خودش نگه داشت و در آرامش و سکوت رون را نگه داشته بود.
او برگشت به طرف هری.

_ تو احتیاجداری که بفهمی ولدمورت کجاست، زیرا او می خواهد مار را با خود داشته باشد، نمی خواهد؟ اون رو انجام میده...هری به داخل اون نگاه کن!

چرا اینچنین آسان بود؟ زیرا جای زخم او برای ساعت ها می سوخت، او آرزو می کرد که اندیشه های ولدمورت برایش نشان داده شوند. او چشم هایش را برای آن بست، و فوراً جیغ ها و صداهای بلند و در تمام صداهای ناجور نبرد غرق شده بود تا زمانی که آن ها دور شده بودند.
گویا او دور ایستاده بود، خیلی دور از آن ها....

او ایستاده بود در میان خرابه ی اتاق خانواده ی استرنجلی(یا لسترنج)، با کاغذ پوستی بر روی دیوار و به جزء یکی، بقیه ی پنجره ها تخته کوب شده بودند. صداهای حمله که در دوردست بود در داخل می پیچید.

پنجره یی که تخته نداشت در جایی که قلعه بود نور را به داخل می پاشید، اما داخل اتاق به جزء یک چراغ روغن سوز تاریک بود. او در حال چرخاندن چوبدستیش بین انگشت های دستش بود، او نگهبان بود، افکارش در اتاق پیرامون قلعه بود، اتاق مخفی را تنها او پیدا کرده بود، اتاق، مانند یک اتاقک بود، که برای کشف کردنش تو باید زرنگ، ماهر و کنجکاو باشی.....او مطمئن بود که پسر نمی خواهد تاج را پیدا کند....
اگر چه عروسک خیمه شب بازی دامبلدور از راهی بسیار دور آمده بود و این هرگز قابل انتظار نبود...بسیار دور....

در آن هنگام صدایی گفت:

_ سرو من.

ناامید و سرگشته. او برگشت: آنجا لوسیوس مالفوی بود که در تاریک ترین گوشه نشسته بود. بسیار به هم ریخته و به خاطر آخرین فرار پسر هنوز آثار شکنجه در او معلوم بود. یکی از چشم هایش پف کرده و بسته بود:

_ سرور من.... خواهش می کنم....پسرم.....!!!

_ اگر پسر مرده باشه، لوسیوس ، تقصیر من نیست. او نیامد و به من پیوست، او به اسلایترین علاقه داشت. شاید او تصمیم گرفته بود که با هری پاتر دوستانه رفتار کند! مالفوی نجوا کنان گفت:

_ نه! هرگز.

_ تو نباید امیدوار باشی.

مالفوی در حالی که صدایش می لرزید پرسید:

_ سرورم آیا شما نمی ترسی که پاتر به دست یکی دیگر به جزء شما کشته شود؟ آیا نمی شود؟..... مرا ببخشید....برای احتیاط بیشتر بهتر نیست که نبرد را متوقف کنید؟.... به قلعه وارد شوید.... و خودتان او را جستجو کنید؟

_ بهتره به چیزی وانمود نکنی لوسیوس. تو می خواهی که جنگ متوقف بشه، به این خاطر که بتونی بفهمی برای پسر چه اتفاقی افتاده. و من احتیاج ندارم که دنبال پاتر بگردم. قبل از اینکه شب تمام شود پاتر برای پیدا کردن من می آید.

ولدمورت یکبار دیگر نگاهش را به چوب دستی که در میان انگشتانش بود انداخت. آن آزارش می داد.... و آن چیزهایی که لرد ولدمورت را آزار می داد لازم بود که دوباره مرتب شوند.....

_ برو و اسنیپ را بیار.

_ اسنیپ سرورم؟

_ اسنیپ. حالا. من به او احتیاج دارم. کاری برای او اینجا هست. برو.

ترسید، از میان تاریکی کمی می لرزید، لوسیوس اتاق را ترک کرد. ولدمورت به ایستادن در آنجا ادامه داد، و چوب دستیش در بین انگشتانش می چرخید. در آن خیره شد.

_ این تنها راه نجینی.

او نجوا میکرد، و او به اطرافش نگاهی انداخت، و مار ضخیم و بزرگ آنجا بود، و حالا نیمی از آن در هوا معلق بود، به زیبایی پیچ می خورد توسط جادو، و ولدمورت برای او مکانی حفاظت شده ساخته بود. یک کره شفاف ستاره مانند، در جایی میان یک قفس براق و یک مخزن. با یک نفس تنگی هری به عقب برگشت و چشم هایش را باز کرد و در همان لحظه گوش هایش با صدای جیغ و گریه مورد حمله واقع شد، برخورد ها و ضربه های جنگ. _ او در کلبه ی شرکینگ شک بود. مار با اون بود، تقریبا مقداری حفاظ جادویی را به دور او کشیده بود. او فقط لوسیوس مالفوی را برای پیدا کردن اسنیپ فرستاد. هرمیون با عصبانیت گفت:

_ ولدمورت در کلبه ی شرکینگ شک بود؟

_ اون نبود....، اون حتی آماده ی جنگ هم نبود؟

هری گفت:

_ ولدمورت فکر نمی کنه که به جنگ احتیاج داشته باشه. اون فکر می کنه که من میام پیشش.

_ اما چرا؟

_ اون فکر می کنه که من برای هورکراکس _ او نجبینی را کنار خودش نگه داشته بود _ و

برای نزدیک شدن به ان چیز به او نزدیک بشم....

رون گفت:

_ درسته!

او شانه هایش را تکان داد و ادامه داد:

_ برای همین تو نمی تونی بری، چون اون دقیقا چیزیه که ولدمورت می خواد، و چیزی که او

انتظار داره. تو اینجا می مونی و از هرمیون مراقبت می کنی، و من می روم ان را بگیرم...

هری حرف رون را قطع کرد:

_ شما دوتا اینجا منتظر می مونید، و من می روم زیر ردا واو را از پا در می آورم و برخوا...

هرمیون نگذاشت هری حرفش را بزند و گفت:

_ نه! خیلی هیجان انگیز می شه اگه من ردا را بردارم و....

رون پیش از آنکه هرمیون بتواند ادامه بدهد با دندان قروچه ای گفت:

_ درباره ی اون حتی فکر هم نکن.

_رون، من فقط می تونم....

پرده ی نقش دار در بالای پلکانی که آن ها ایستاده بودند جر خورد و باز شد.

_پاتر!

دو مرگ خواری که ماسک به صورت داشتند آنجا ایستاده بودند. اما حتی قبل از آنکه آن ها چوب دستی هایشان را در بیاورند هرمیون گفت:

_گلیسو!

از پله های پهن زیر پایشان آب شروع به ریزش کرد و هرمیون و هری و رون با صدا پرت شدند پایین، آن ها قادر به کنترل سرعتشان نبودند اما تندتر میدویدند که طلسم های گیج کننده ی مرگ خوارها از بالای سرشان عبور کند. آن ها از میان پرده ی نقش دار و از پایین و کف زمین شلیک می کردند که به دیوار روبه رو برخورد می کرد.

هرمیون فریاد زد:

_دارو!

چوب دستیش به فرشینه اشاره کرد و دو صدای بلند و تهوع آور خرد شدن آمد و فرشینه به سنگ تبدیل شد و مرگ خوارها مقابل شکاف آن ها را تعقیب می کردند.

رون فریاد زد:

برگردید!

و او، هری و هرمیون پرتاب کردند خودشان را به سوی یک در پرت کردند و به صورت چهار دست و پا به زیر میز ها پناه بردند و از زیر آن ها می گذشتند، در این حال پرفسور مک گوناگال با حداکثر سرعت می دوید. او به آن ها توجه نکرد. موهایش پایین ریخته بودند و یک زخم روی گونه اش وجود داشت. او پیشروی می کرد و آن ها شنیدند که پرفسور داد زد:

_چارژ!

هرمیون گفت:

_هری، برگرد به کلوک.

_باشه ما....

اما او خودش را روی همه ی آن سه نفر پرت کرد، با اینکه آن ها بزرگ بودند اما او شک کرد که کسی بتواند پاهایشان را ببیند در میان گرد و غبار شدیدی که هوا را سنگین و تار و نامشخص کرده بود. سنگها می افتادند و روشنایی ضعیفی از نور طلسم ها می رسید. آن ها از پلکان بعدی پایین رفتند و خودشان را در راهرویی پر از دوئل کننده گان یافتند. صورت هر طرف از جنگجویان پر از زخم بود و از هر طرف فریاد های راهنمایی یا تشویق به گوش می رسید. هنگامی که مرگخوار ها چه با نقاب و چه بی نقاب وجود داشتند معلم ها و دانش آموزان با آن ها دوئل می کردند.

دین با چوبدستیش داشت پیروز می شد، دوئل کننده ی او دالاهوف بود، پریواتی با تراورس در حال دوئل بود. هری، رون و هرمیون فوراً چوبدستی هایشان را بالا بردند و برای ضربه زدن آماده بودن اما دوئل کنندگان نفرین ها را می خواندند و با سرعتی بسیار زیاد برای یکدیگر می فرستادند که به احتمال قوی و اگر وردها درست خوانده می شدند به طرف مقابل آسیب وارد می کرد. آن سه نفر محکم ایستاده بودند و منتظر فرصتی بودند برای حمله، که ناگهان یک فرصت بزرگ به وجود آمد "ویییییییییی" (صدای یک صوت از خوشحالی)

و نگاه کردند به بالا، هری پیوس را دید که داشت به آن ها نگاه می کرد، و بمبهای کود حیوانی اسنارگالوف را به طرف مرگخوارها پایین می اداخت و به طور ناگهانی سرهایشان (مرگخوارها) در یک چیز زگیل مانند سبز رنگ فرو رفت و آن ها مانند یک کرم چاق به نظر رسیدند.

_ آرگ!

یک مشت از آن چیز های سبز تنفر انگیز را کلوک روی سر رون انداخته بود، ریشه های آن چیز سبز مرطوب معلق مانده بود بین هوا و زمین و ورن سعی داشت آن ها را از روی سرش تکان دهد.

یکمرگخوار با اشاره فریاد زد:

_ اینجا یک نفر غیر قابل تشخیصه!

دین از حواس پرتی زودگذر مرگخوار ها بیشترین استفاده را کرد، و برای او یک طلسم گیج کننده فرستاد: دالاهوف سعی کرد تلافی کند و پریواتی نفرین بدن بند را به سمت او پرتاب کرد.

هری فریاد زد:

_ بریم!

و او، و رون و هرمیون دور کلوک به صورتی بسیار محکم جمع شدند و با سرهای پایین خودشان را در مرکز جنگجویان پرت کردند و قدری لغزیدند در چاله ای پر از شیرهای اسنارگالوف و آن ها به طرف بالای پلکان مرمری حرکت کردند و از در وارد تالار شدند.

_ من دراکو مالفویم. من دراکو هستم. من طرف شمام!

دراکو در پاگردان بالایی بود، که از خود دفاعی کرد در برابر یک مرگخوار نقاب دار دیگر. هری مرگخوار را مثل بقیه ی آنها گیج کرد. مالفوی به اطراف نگاه کرد، و باخوشرویی به ناجی اش نگاه کرد، و رون به او از زیر کلوک مشت زد. مالفوی به عقب و روی مرگخوار افتاد، از دهانش خون جاری شد و کاملاً گیج شده بود.

رون فریاد زد:

_ و این دومین باری بود که ما جون تو و نجات دادیم. توی دو روی حرامزاده.

آنجا دوئل کننده ی بیشتری در سرتاسر پله ها و تالار بود. مرگخوار ها در همه جا بود. هری نگاه کرد: یاکسلی درها را بست در نرد با فیلیت وویک، ماسک مرگخوار دوئل کننده ی گینگزلی درست در کنار آن ها بود. دانش آموزها در هر مسیری می دویدند: تعدادی از آن ها دوستان آسیب دیدیشان را حمل می کردند یا می کشیدند. هری یک طلسم گیج کننده به طرف مرگخوار فرستاد که به آن برخورد نکرد، اما نویل تقریباً از هرجایی طلسم ونوموس تتاکولا را پرتاب می کرد، که خوشبختانه به نزدیکترین مرگخوار برخورد کرد و دواپاره شروع کرد.

هری، رون و هرمیون در محل پلکان مرمری سرعت گرفتند. شیشه ی خورد شده را در سمت چپ انداختند و ساعت شنی اسلایترین که رکورد دار بود زمرد هایش همه جا پخش شده بود به اینمنظور که افرادی که از اینجا رد می شوند لیز بخورند و با زحمت حرکت کنند، مثل آن ها. دو نفر از بالکونی در بالای سرشان افتادند و به زمین تیره و خاکستری برخورد کردند که هری برای حیوانی چهار پایه را پرت کرد به سوی تالار و حیوان در میان راهرو می دوید و دندان هایش را در یکی از سقوط کرده ها فرو کرد.

هرمیون جیغ کشید:

_ نه!

و با صدایی کر کننده از چوب دستیش، فنریر گری بک به عقب برگش از بدن ضعیف لاوندر براون. فنریر برخورد کرد به پلکان مرمری و تقلا می کرد که به سمت پاهای لاوندر برگردد. سپس، با یک برق سفید روشن یک حباب بلوری بزرگ روی سرش افتاد و چسبیده زمین و دیگر حرکتی نکرد.

از بالای پلکان پرفسور تریلانی فریاد زد:

_ من بیشتر دارم! بیشتر برای کسانی که آن ها را می خواهد! اینجا...

و با یک حرکت نشان داد که به زدن توپ تنیس علاقه دارد، او یک حباب شیشه ای دیگر را نشان داد از کیفش، و در بین هوا چوب دستیش را به صورت موجی شکل تکان داد و این سبب شد که توپ با سرعتی زیاد از میان تالار و خرد شد در بین یک پنجره. در همان لحظه درهای چوبی سنگین در جلو ترکیدند و تعداد زیادی عنکبوت غول پیکر بی اختیار وارد تالار جلو شدند.

جیغ های ناشی از وحشت در تمام هوا پر شد: جنگجویان پراکنده شدند، مرگخوارها و هاگوارتزیان مانند همدیگر. نورهای سبز و قرمز در مرکز هیولاهایی که پیش می آمدند فوران کرد که آن ها را می لرزاند و عقب می راند.

بلند تر از همه ی فریاد ها و جیغ ها رون فریاد زد:

_ ماچه جوری باید بیرون بریم؟

قبل از اینکه هر کدام از هری و یا هرمیون بتوانند جواب بدهند آن ها از همدیگر جدا شده بودند: هاگرید به صورت رعد آسایی از پله ها پایی می آمد، چتر صورتی گلدارش را تکان می داد.

او فریاد می زد:

_ نباید آزار بدید، نباید آزار بدید!

_ هاگرید نه!

هری همه ی چیزهای دیگر را فراموش کرد: او با حداکثر سرعت می دوید بیرون از زیر کلوک، دو برابر حد معمول خم شده بود تا از نفرین هایی که تمام راهرو را روشن می کرد دوری کند.

_ هاگرید برگرد!

اما او حتی در نیمه ی راه هم نبود که وقتی هاگرید او را دید روی داد: هاگرید در میان عنکبوت ها ناپدید شد، و با حرکتی سریع آن ها به او هجوم آوردند، آن ها زیر حمله ی جادو و افسون ها عقب نشینی کردند. هاگرید در میان آن ها در وسط مدفون شده بود.

_ هاگرید!

هری شنید یک نفر نام او را صدا می زند، چه دشمن باشدو چه دوست او اهمیت نمی داد. پایین می پرید بر روی زمین تاریک و عنکبوت ها هجوم آوردند به شکارشان و او هیچ چیزی از هاگرید ندید.

_ هاگرید!

او می توانست تشخیص بدهد بازویی در مرکز ازدحام عنکبوت ها که در حال تکان خورد بود، اما بعد از آن ها او را تعقیب کرد، راهش توسط پای هاگرید مانع شد. از تاریکی پایین می رفت و او که ایستاده بود زمین می لرزید. او به بالا نگاه کرد:

غول پیش از او ایستاده بود، بیست پا بلندیش بود، و سرش در سایه پنهان شده بود و معلوم نبود. وحشی، با یک حرکت نرم و وحشیانه پنجره ی بالای سرش را خرد کرد. مجبور و هری مجبور بود که برگردد و پناه بگیرد زیر راهرو.

هرمیون جیغ زد:

_ اوه خدای....

غول ها آمده بودند. او و رون و به همراه هری گیر کرده بودند و به غول خیره نگاه می کردند و حالا غول سعی داشت بگیرد مردم را از میان پنجره ی بالا.

رون فریاد زد:

_ نکن!

او دست هرمیون را گرفت و چوب دستیش را بالا آورد.

_ اونو گیج کن، اون می خواد نصف قلعه رو خراب کنه.

_ هاگر؟

گراوپ به طور قریب الوقوع و دزدکی وارد قلعه شد. تنها حالا هری فهمید که گراپ است، واقعا کوچکتر از غول بود. غول عظیم سعی می کرد بالای اتاقها را برگرداند.

هری غرید:

_ بدوید!

شب پر از فریاد های ترسناک بود. و صداهایی می آمد مبنی بر گلاویز شدن غول ها با هم دیگر بود. هری نمی خواست امیدش را برای پیدا کردن و نجات دادن هاگرید از دست بدهد. او خیلی سریع دوید که آن ها در نیمه ی راه جلوی جنگل جلویش را نگیرند. هوا در آن حوالی بسیار سرد بود. نفس هری بالا نمی آمد و در سینه اش مانده بود. اشکالی در خارج از تاریکی حرکت می کردند. رون و هرمیون از آنجا خارج شدند. صداهای جنگ پشت سرشان به طور ناگهانی زیاد می شد و دوباره ساکت و ضعیف می شد. زیرا سکوت کامل را فقط دیوانه سازها می توانند بیاورند. صداهای در مدت شب کم کم کاهش پیدا کرد. فرد، رفته بود، و هاگرید هم مطمئنا تا الان یا مرده بود و یا آماده ی مرگ بود. صدای هرمیون از مکانی بسیار دور می آمد که می گفت:

_ هری، بیا!

_ پاترونوس، هری بیا!

او چوب دستیاش را بالا آورد، اما کند زیرا ناامیدی سرتاسر او را فرا گرفته بود. چه تعدادی اکنون مرده بودند که او نمی دانست؟ او به نظر می رسید که دارد جستجو می کند. نیمی از بدنش را.....
هرمیون داد می زد:
_ هری بیا!!!

صد دیوانه ساز در حال پیشروی بودند، و به سوی آن ها سر می خوردند و راه را برای هری ناامید می بستند.

او سگ نقره ای رون را دید که به طور ناگهانی وارد هوا شد که به صورت ضعیفی می لرزید و به پایان رسید: و او دید سمور هرمیون را که پیچ می خورد و کم رنگ می شد، و چوب دستی هری در دستانش می لرزید و او تقریبا خوشامد می گفت به اتفاقی که در حال افتادن بود، انتظار هیچ چیز، احساس هیچ....

و سپس خرگوش نقره ای، گراز نر و روباه پرواز می کردند به طرف سرهای او و رون و هرمیون: دیوانه سازها قبل از اینکه حیوانات به آن ها نزدیک شوند برگشتند. سه انسان از میان

تاریکی رسیدند به کنار آن ها، چوبدستی هایشان را بیرون آورده بودند و به طور مداوم طلسم پاترونوس را به اجرا در می آوردند: لونا، ارنی و سیموس.
_ درست است.

این را لونا به طور دلگرم کننده ای گفت. مثل اینکه آن ها از اتاق نیازمندی ها برگشته بودند و واقعا این طلسم تمرینی راحت برای گروه «ارتش دامبلدور» بود.
لونا گفت:

_ درست است. بیا هری... چیزی داریم که فکر می کنم خوشحالت کند.....
هری گفت:

_ یک چیز خوشحال کننده؟

_ ما هنوز داریم می جنگیم... بیا... حالا.

آنجا جرقه ای نقره ای بود، سپس یک نور لرزان، و سپس با بیشترین سعی او از آخر چوب دستیش ترکید. او سلانه سلانه به جلو راه می رفت، وحالا دیوانه سازها پراکنده شده بودند و فوراً شبی ملایم و دوست داشتنی آغاز شد، اما صداهای نبرد در گوش هایش زیاد بود.
رون لرزان گفت:

_ نمی توانم به اندازه ی کافی از شما تشکر کنم.

لونا، ارنی و سیموس برگشتند:

_ تو باید صبر کنی....

با یک غرش و یک زمین لرزه، غول های دیگر از میان تاریکی جنگل آمدند و در حال تکان دادن اسلحه هایشان که از چوب زبان گنجشک بود به آن ها شدند.
هری دوباره فریاد زد:

_ بدوید!

اما دیگران به یک کمک موثر نیاز داشتند، همه ی آن ها پراکنده شده بودند و نه خیلی زود تاکید کردند و در لحظه ی بعد جانوری که پاهای بزرگی داشت دقیقاً در جایی افتاد که آن ها ایستاده بودند. هری به اطراف نگاه کرد: رون و هرمیون او را تعقیب می کردند، اما سه تای دیگر مشغول جنگیدن بودند.

رون دوباره نعره زد و صدای نعره هایش مانند گرزهای غول بالا و پایین می رفت و در امتداد شب منعکس می شد :

_ بیاین بیرون از تیررس!

در سرتاسر زمین های آنجا نورهای قرمز و سبز از چوب دستی ها بیرون می آمد و ادامه ی آن ها در طول تاریکی پیش می رفت.

هری گفت:

با صدای بلند به درخت بید ضربه بزنید!

_ برین!

به طوری که به صورت مجزا همه چیز در ذهنش تمام شده بود، پر شده بود داخل فضایی کوچک که حالانمی توانست فکر بکند در مورد فرد و هاگرید و ترس او برای همه ی کسانی که او عاشق آن ها بود در بیرون و داخل قلعه. باید همه متظر باشند زیرا آن ها مجبور بودند که بدونند، مجبور بودند که برسند به مار و ولدمورت، زیرا به گفته ی هرمیون آن تنها راه پایان بود.....

او با حداکثر سرعت دوید، او نیمه باور داشت که می تواند از مرگ خودش سبقت بگیرد، بی توجه بهنورهایی که در سرتاسر تاریکی پرواز می کردند. صدای غرغژ جنگل ممنوعه در بین شب به گوش می رسید. او تندتر دوید و او داشت زندگی را با خود جابه جا میکرد. او بود که اول درخت کبیر را دید. درخت بید (ویلو) که رازهایی را در ریشه اش نگهداری میکرد شاخه هایی خارق العاده و شلاق مانند داشت.

هری نفس نفس می زد. سرعتش را کم کرد. در حال دور زدن شاخه های بید بود. با دقت در میان تاریکی نگاه کرد به کنه ی بدنه ی درخت. سعی کرد گره ای را در تنه ی درخت کهنه ببیند که آن را فلج می کند.

رون و هرمیون گیر کرده بودند، هرمیون از نفس افتاده بود به طوریکه نمی توانست صحبت کند.

_ چه جوری؟... چه جوری قصد داریم برسیم؟

رون نفس نفس می زد:

_ من می توانم.... بینم جایی رو.... اگه فقط ما.... دوباره کراکشینک....

هرمیون خس خس کنان گفت:

_ کرانکشینک؟

او خم شده بود تا صندوقش را ببندد.

_ آیا تو جادو می کنی یا چیزی دیگر؟

_ اوه...درسته... بله...

رون به اطراف نگاه کرد، سپس او با چوبدستیش به ترکه ای بر روی زمین دستور داد:

_ وینگاردیوم لویوسا!

ترکه از زمین به پرواز درآمد. چرخید در میان هوا مانند اینکه در میان یک گردباد اسیر شده بود، و بنابراین وزوز کنان به طور مستقیم از میان شاخه های بدیمن درخت بید به داخل صندوق رفت. به یکجای نزدیک به ریشه ها ضربه زد و فوراً درخت آزاد و آرام شد.

هرمیون نفس زنان گفت:

_ عالی بود!

_ صبر کن!

برای یک لحظه به خود لرزید، تاهنگامی که سقوط ها و غرش های جنگ هوا را پر کرده بود، هری مردد بود. ولدمورت می خواست که او این را انجام دهد، می خواست که او بیاید... آیا او رون وهرمیون را داخل شکاف راهنمایی می کرد؟ اما حقیقت به نظرمی رسید که به او نزدیک باشد، بی رحم و ساده، تنها یک راه بود که مار را بکشد ومار در جایی بود که ولدمورت بود و ولدمورت در پایان این تونل بود.....

رون گفت: هری ما میایم، ما موفق می شویم!

او دلیرانه به جلو رفت.

هری گذرگاه خاکی پنهان در ریشه های درخت را تکان داد. آن فشار تنگ آخرین زمانی بود که به درخت داخل شده بودند. تونل سقف کوتاهی داشت، آن ها سابقاً یعنی چهار سال پیش مجبور نبودند خود را خم کنند تا به سقف برخورد نکنند، حالا هیچچیز از آن دوران نمانده بود و آن ها باید خم می شدند. هری اول رفت، چوبدستیش را روشن کرد و در هر لحظه منتظر بود که باموانعی روبه رو شود. اما هیچ چیزی نبود. آن ها در سکوت حرکت کردند، نگاه خیره ی هری ثابت ماند بر روی چرخش نورافکنی چوبدستی در درون مشتش.

بالاخره شیب سربالایی تونل شروع شد و هری یک نور نقره ای در جلویش دید. هرمیون قوزکش را به زحمت کشید.

هرمیون نجوا کنان گفت:

_ کلوک!

_ روی کلوک را بگذارید!

هری پشت او را دست مالی کرد و هرمیون بی اختیار کلاف پارچه از دستش لیز خورد. به سختی هری آن را روی خودش کشید.

_ ناکس.

در حال خاموش کردن نور عصایش بود، و حرکتش را دامه می داد روی دست ها و زانوهایش، تا حد امکان ساکت. تمام حواسش به او فشار می آورد و منتظر بود تا هر لحظه کشف کند یک صدای روشن سرد و بی روح را. او یک برق سبز روشن دید.

و سپس او صدایی شنید که از اتاقی که مستقیماً جلوی آن ها بود می آمد. فقط اندکی خفه بود به وسیله ی این حقیقت که دهانه ی تونل در پایان راه به طور جزئی توسط چیزی که به یک صندوق قدیمی شبیه بود مسدود شده بود. به سختی جرات می کرد نفس بکشد. هری توانست یک شکاف کوچک در سمت چپ صندوق باز کند و به دقت درون آن را نگاه کند. اتاق پیش رویش انگار با تیرگی روشن بود، اما او نجینی را توانست ببیند. می چرخید و چنبره زده بود مانند یک مار آبی. توسط جادویش که کره ای ستاره مانند بود حفاظت می شد. او توانست ببیند لبه میز را که یک انگشت که متعلق به یک دست سفید بود با چوب دستیش بازی می کند.

سپس اسنیپ صحبت کرد، و قلب هری نوسان پیدا کرد، اسنیپ چند اینچ دورتر بود از جایی که او تعظیم کرد.

_ سرورم، مقاومت آن ها خرد می شود...

ولدمورت خشمگینانه گفت:

_ و آن بدون کمک تو بدست می آید. ولی با این وجود جاودگر ماهرشان تو هستی سوروس، من فکر نمی کنم چیزی که بخواهی تو درست بکنی خیلی تفاوتی برایت داشته باشد. ما تقریباً آنجا هستیم... آنجا.

_ اجازه بدهید من پسر را پیدا کنم. اجازه بدهید پاتر را من بیاورم. من می دانم که می توانم او را پیدا کنم. سرورم خواهش می کنم.

ولدمورت ایستاد، هری حالا توانست او را ببیند. او چشمانی قرمز داشت. صورتی صاف و بی روح، و صورت کمرنگ او در اتاق نیمه تاریک اندکی نمایان می شود.

ولدمورت به نرمی گفت:

_ من مشکلی دارم، سوروس!

_ سرورم؟

ولدمورت الدر واند را بالا آورد.

_ چرا آن برای من کار نمی کند، سوروس؟

هری در تاریکی به دقت گوش می کرد. او می تونست بشنود صدای هیس هیس ما را یا نه، شاید صدای نفس کشیدن ولدمورت در هوا بود؟

_ سر....سرورم!

اسنیپ رو راست گفت:

_ من متوجه نمی شوم. شما جادوی فوق العاده ای را با آن انجام داده اید.

ولدمورت گفت:

_ نه. من با آن جادوی معمولی ام را انجام دادم. من فوق العاده هستم، اما این چوبدستی.... نه.

آن شگفتی هایی را که وعده داده بود را آشکار نکرده است. من احساس می کنم اینچوبدستی هیچ فرقی با چوبدستیه ایوندر در این همه سال ندارد.

ولدمورت دوباره گفت:

_ فرقی ندارد.

اسنیپ چیزی نگفت. هری نتوانست صورت او را ببیند. او از احساس خطر اسنیپ تعجب می

کرد. ولدمورت شروع کرده بود به حرکت در اطراف اتاق: هری برای چند ثانیه نتوانست او را ببیند.

_ من به مدت طولانی و سخت فکر کرده ام، سوروس.... آیا می دانی که چرا من به تو گفتم که

از جنگ برگردی؟

و برای چند دقیقه هری نیمرخ اسنیپ را دید. چشم های او ثابت بود بر روی چنبره ی مار در قفس جادویش.

_ نه... سرورم. اما من خواهش می کنم از شما که اجازه بدهید برگردم. اجازه دهید پاتر را پیدا کنم.

_ تو مثل لوسیوس حرف می زنی. هیچ کدام از شما نمی دانید که پاتر مانند من کار میکند. او احتیاج به پیدا کردن ندارد. پاتر خودش پیش من می آید. من می دانستم که ضعف تو را می بینم. یک عیب بزرگ او. او متنفر است از آسیب دیدن افراد در اطرافش و به این خاطر است که می دانم این اتفاق می افتد. او می خواهد آن را به هر قیمتی متوقف کند. او خواهد آمد.

_ اما سرورم او ممکن است که به طور اتفاقی توسط شخصی دیگر به غیر از شما کشته شود.
_ دستور های من به مرگخوار ها بسیار روشن بوده است. پاتر را دستگیر می کنند و دوستانش را می کشند، هرچه بیشتر، بهتر. اما او را نمی کشند. اما من آرزو کردم که صحبت کنم، نه هری پاتر. تو برای من خیلی ارزشمند بودی. خیلی ارزشمند.

_ اما سرورم اجازه بدهید بروم و او را پیدا کنم. اجازه بدهید او را برای شما بیاورم. من می دانم که می توانم.

_ من به تو گفتم، نه!

_ علاقه ی من در این لحظه سوروس چیزی است که اتفاق می افتد در آخرین ملاقات من با پاتر.

_ سرورم، دیگر هیچ سوالی مطمئنا باقی نمانده است؟

_ اما این سوال است سوروس، این سوال است!

ولدمورت مکث کرد و هری توانست ببیند سطح صاف الدر واند را که در بینا انگشتان سفیدش قرار داشت.

_ چرا هردو چوبدستی های من در مواجهه با پاتر شکست خوردند؟
_ من.. من نمی توانم که جواب دهم سرورم.

_ نمی توانی؟ هر کدام از اعضاهای سرخدار من هر چیزی را که من از آن ها خواسته بودم انجام دادند. سوروس، به جزء کشتن هری پاتر. دوبار شکست خورد. ایوندر در زیر شکنجه های من

یک چوبدستیه دیگه به من داد. من آن را انجام دادم. اما چوبدستیه لوسیوس به محض ملاقات پاتر خرد شد.

اسنیپ الان به ولدمورت نگاه نمی کرد. او چشمان سیاهش را بر روی مار چنبره زده در محفظ جادویش ثابت نگه داشته بود.

_ من چوبدستیه سوم را جستجو کردم، سوروس. الدر وان، چوبدستیه دستینی، دیت استیک. من آن قبلی را از ساق پوش دامبلدور برداشتم.

و حالا اسنیپ به ولدمورت نگاه کرد و صورت اسنیپ مانند این بود که انگار ماسک مرگ بر صورت داشت.

_ سرورم اجازه بدهید که پسر را بیاورم.....

_ در تمام طول شب وقتی که من در کنار پیروزی هستم، اینجا نشسته ام. در شگفت ام.... در شگفت ام، چرا الدر واند سرباز زد از آنچه که باید انجام می داد. و من فکر میکنم که جواب را دارم....

اسنیپ چیزی نگفت.

_ شاید تو پیش از این آن را می دانستی؟ تو مرد زرنگی هستی، بعد از همه، سوروس. تو خادم خوب و وفاداری بودی. و من متاسفم از اتفاقی که باید بیافتد.

_ سرورم.....

_ الدر واند نتوانست به من به طور شایسته کمک کنه، سوروس. من اصلی نیستم. الدر واند به جادوگری تعلق داشت که کشته شد. تو آلبوس دامبلدور را کشتی. تا هنگامی که تو زنده ای سوروس الدر واند نمی تواند حقیقتا مال من باشد.

اسنیپ اعتراض کرد:

_ سرورم!

اسنیپ چوب دستیش را بالا برد.

ولدمورت گفت:

_ هیچ راه دیگری باقی نمانده. من باید چوبدستی را رام کنم، سوروس. ارباب چوبدستی. من بالاخره در امشب بر پاتر چیره خواهم شد.

وولدمورت حرکتی تند و شدید با چوب دستیش به هوا زد. هیچ چیزی اسنیپ انجام نداد. اما سپس قصد وولدمورت روشن شد. قفس مار در میان هوا می چرخید و قبل از اینکه اسنیپ بتواند هر کاری بیشتر به جزء نعره انجام دهد او را در قفس او گذاشته بود، سر و شانه هایش، و وولدمورت صحبت کرد در پارسلتونگو:

_ بکش!

آنجا یک جیغ وحشتناک زده شد. هری دید که صورت اسنیپ همان اندک رنگی هم که داشت از دست داد.

وولدمورت به صورتی سرد گفت:

_ من واقعا متاسفم.

او برگشت کنار و در او هیچ ناراحتی وجود نداشت. آن زمانی بود که زلزل را از دست داد و مسئولیت قبول کرد. وولدمورت متمایل شد به خارج از اتاق بدون اینکه به عقب برگردد. مار بزرگ بعد از رفتن او شناور شد در محفظه ی کروی بزرگش.

پشت به تونل و ذهن خودش کرد. هری چشمهایش را باز کرد: سعی می کرد عصبانیتش را با فریاد بیان نکند بلکه سر انگشتانش را گاز بگیرد. حالا او در حال نگاه کردن از شکاف کوچک بین صندوق و دیوار بود. او نگاه می کرد به پاهایی که در چکمه ای سیاه بود و در کف اتاق می لرزید.

هرمیون پشت سر او بود و گفت:

_ هری!

اما او قبلا به چوبدستیش اشاره کرده بود تا نگاهش را در صندوق مسدود کند و آن رادر هوا یک اینچ تکان داد و فرعی ها در خاموشی بسته شدند.

هری نمی فهمید که چرا وولدمورت این کار را انجام داده بود؟ چرا او نزدیک ترین یارش را کشت؟

هری ردای نامرئی را برداشت و به مرد با تحقیر نگاه کرد. هری از او متنفر بود، کسی که هری چشمهای سیاه پهنش را پیدا کرد. هری روی او خم شد و اسنیپ گلوی او را گرفت!

_ اون رو بیرید.....اونرو بیرید.....

یک چیزی بیشتر از خون داشت از اسنیپ چه می کرد. آبی نقره فام، نه گاز بود و نه جامد. از دهانش و از گوشه‌هایش و از چشمه‌هایش می جوشید. هری فهمید آن چه بود، اما چیزی را که کار یک قمقمه را انجام دهد در دست نداشت اما توسط جادو یک عدد فراهم کرد. از هوای رقیق جادو شده بود. هری ماده ی نقره فام را باچوبدستیش برداشت. وقتی که قمقمه تا لب پرشد اسنیپ دستانش را به ردای هری گرفت و با صدایی بسیار ضعیف گفت:
_به..... من.....نگاه کن.....

چشمهای سبزش چشمهای سیاه را پیدا کرد اما بعد از چند ثانیه چیزی در ژرفای تاریکی بهنظر رسید که ناپدید شد. چشم هایش ثابت ماند. صدای خفه ای درآورد و اسنیپ حرکت بیشتری نکرد.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ به شدت متاسفم.
عزت زیاد!

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهایی در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM